

شاهزاده عطسه

(Prince Sneeze)

نویسنده :

هنری بستون

(Henry Beston)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

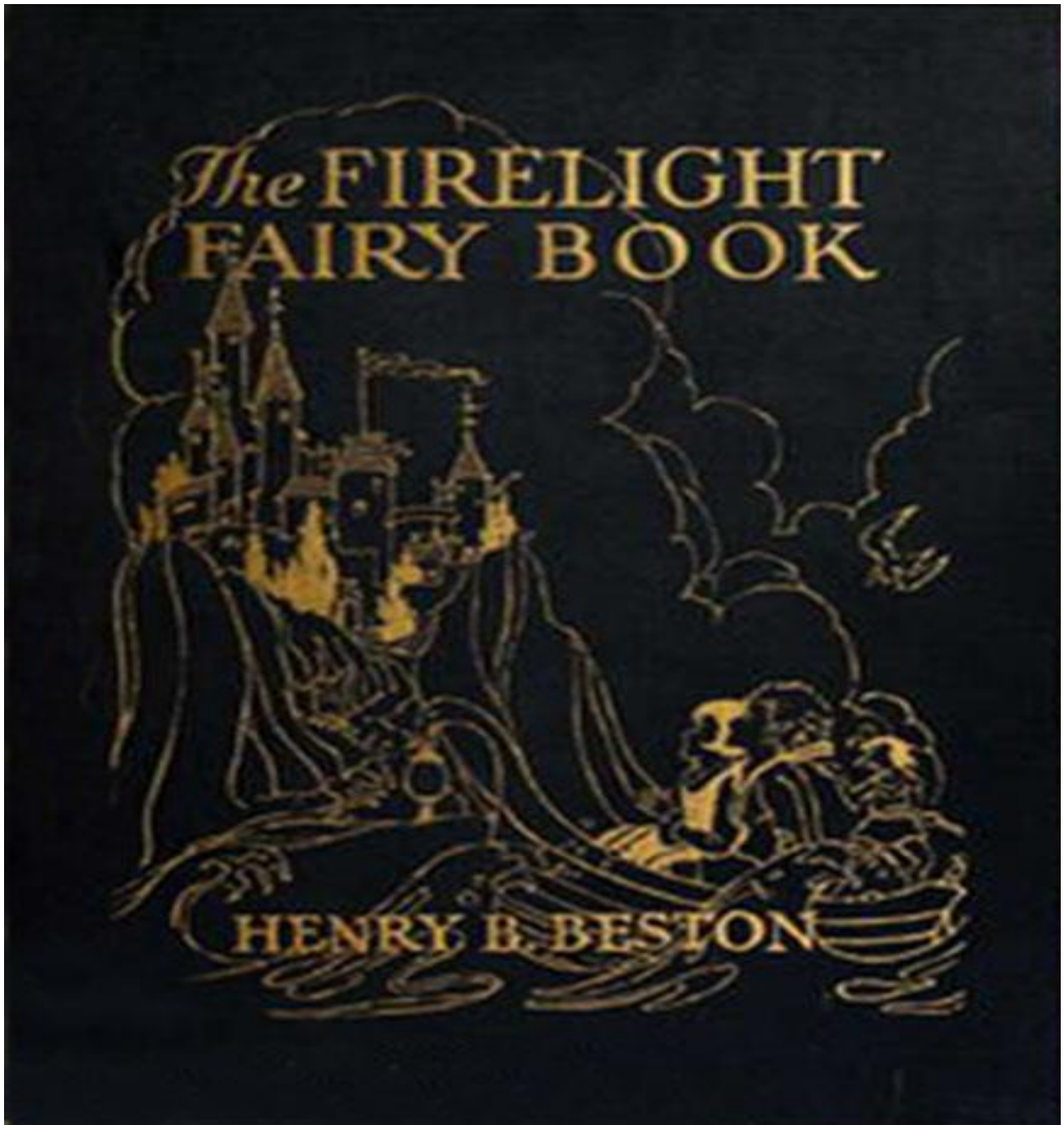
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"شاهزاده عطسه" اثر "هنری پستون"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۶۰

داستان : شاهزاده عطسه (Prince Sneeze)

نویسنده : هنری بستون (Henry Beston)



THE FIRELIGHT FAIRY BOOK



HENRY BESTON

در روزگاران بسیار قدیم پادشاه و ملکه ای زندگی می کردند که به تازگی صاحب یک
فرزند پسر شده بودند.

پادشاه و ملکه پس از مدّتی تصمیم گرفتند، تا جشن بسیار مفصّلی را به مناسبت عُسل
تعمید فرزند نورسیدهٔ خویش شاهزاده "رولاندور" برگزار نمایند و او رسماً به دین مسیحیت
به عنوان دین رسمی کشور و خانواده اش مفتخر گردانند.





والدین سلطنتی برای برگزاری این جشن بزرگ و مهم بسیار مراقب بودند که از تمامی سران کشورهای همسایه، بزرگان کشورشان و تمامی پری های سرزمین پریان که در کوهستان قرار داشت، بطور رسمی دعوت به عمل آورند، تا هیچکدام از آنها بعداً به سبب اینکه از فهرست مدعوین مراسم غسل تعمید فرزندشان جا مانده اند، از خانواده سلطنتی ناراحت و آزرده خاطر نباشند.

زمانی که تمامی دعوتنامه ها فرستاده شدند آنگاه ملکه به آشپزخانه قصر رفت، تا بر پختن غذاها و از جمله یک کیک توت فرنگی بسیار بزرگ و خوش طعم که برای پذیرائی از مهمانان جشن در نظر گرفته بودند، نظارت نماید.

صبح روز برگزاری جشن بزرگ رویداد خاصی به وقوع پیوست. منجم دربار که مسئول برگزاری جشن های سلطنتی بود، در حدود ساعت نه و نیم صبح دستور داد که همگی مدعوین مراسم در جلوی قصر سلطنتی تجمع یابند، تا در حدود ساعت ده و نیم صبح به شکل صفوف منظم و مرتبی به طرف کلیسا حرکت نمایند.

ساعت ده و نیم فرا رسید و همگی شرکت کنندگان مراسم به سمت کلیسا روانه شدند. تعداد زیادی از رعایای پادشاه در تمامی مسیر جاده منتهی به کلیسای جامع شهر مرتباً فریاد "هورا" "هورا" سر می دادند و به شادی و هیاهو می پرداختند.

پری های کوچک بیشمار با بال های زیبا و لطیف از بالای شاخه های درختان دو طرف جاده به نظاره مراسم نشسته بودند.

ناقوس های بزرگ کلیسای جامع شهر با صدای زنگدار و پُر طنین "جرینگ" "جرینگ" خویش فضا را آکنده از شادی و نشاط می ساختند.

گروه حاضرین و مدعوین مراسم در یک صف طولانی به طرف کلیسا حرکت می کردند. در ابتدای صف گروه نگهبانان و محافظان قصر و خانواده سلطنتی قرار داشتند. کالسکه زرّین مزین به قطعات الماس درخشان که در برابر تشعشع انوار خورشید ماه ژوئن (خرداد) تالّو داشتند، بلافاصله پس از گروه نگهبانان در حرکت بود. پادشاه و ملکه زیبایش در یک سمت کالسکه زرّین و در سمت دیگر آن: شخص منجم دربار، پری "تیتانیا" به عنوان مامای خانواده سلطنتی و پدر تعمیدی (پدر خوانده) آینده شاهزاده کوچک نشسته بودند. شاهزاده کوچولو که در داخل یک شل ابریشمی بسیار زیبا با حاشیه های مزین به قطعات کوچک فیروزه و الماس قنّاق شده بود، در آغوش همسر منجم دربار که عنوان پرستار خانواده سلطنتی را یدک می کشید، قرار داشت. صف منظم حاضرین وارد کلیسا شد، جائیکه "آرچ بیشاب" استاد بزرگ موسیقی آئینی بوسیله گروهی از همسرایان خوش صدا احاطه گردیده و منتظر آمدن حضار بودند. سکوت و آرامش عجیبی بر جمع حاضرین مراسم حکمفرما شده بود.

والدین و پدر تعمیدی شاهزادهٔ کوچک تا مقابل جایگاهی که با گل های زیبا و خوشبو آراسته شده بود، پیش رفتند.

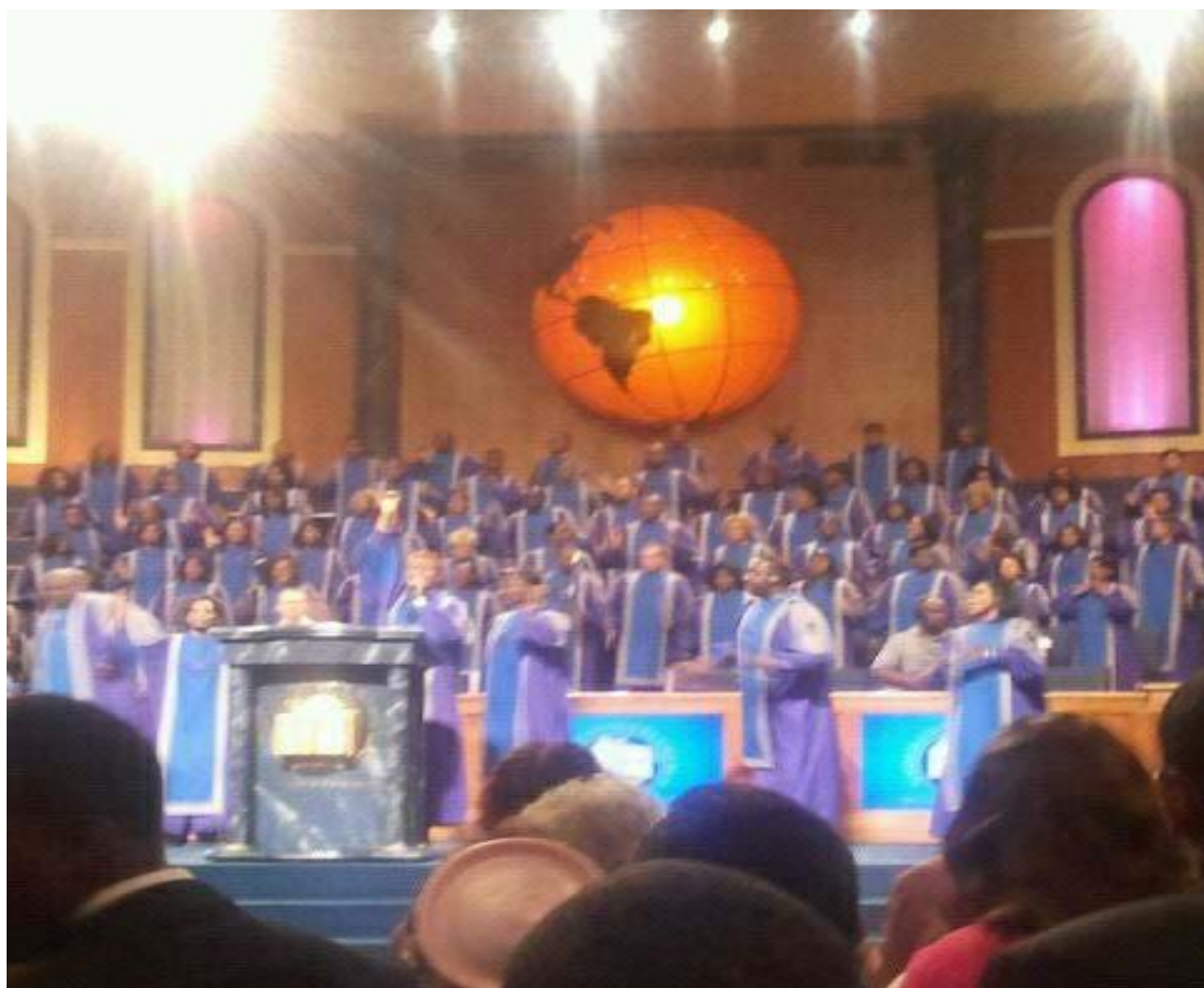
سکوت همچنان بر سالن کلیسا حاکم بود، تا اینکه اسقف اعظم اقدام به افشاندن آب مقدّس بر چهرهٔ شاهزادهٔ کوچک نمود و او را با نام "رولاندور" متبرّک ساخت.



این زمان بار دیگر ناقوس های کلیسا شروع به نواختن کردند.

صدای روحانی و سنتی اُرگ کلیسا بلند گردید.

مجموع صداهائی که از ناقوس و اُرگ کلیسا بر می خاستند و با آواز همسرایان که همچون آوازهای خیل عظیم پرندگان در عصرگاهان تابستان بود، در می آمیخت، آنچنان قوی و پُر قدرت بود که پنجره های سالن کلیسا در داخل قاب هایشان می لرزیدند.



وقتی که مراسم غسل تعمید شاهزاده پایان یافت، تمامی حاضرین بسوی قصر سلطنتی باز گشتند، تا در ضیافت مربوطه شرکت نمایند. تمامی آنها از مقابل ردیف هائی از مردان، زنان و کودکان که به تماشا آمده بودند، عبور می کردند.

آنهائی که به تماشا ایستاده بودند آنچنانکه محو تماشای مراسم بودند و از آن لذت می بردند که حتی برای لحظه ای حاضر به دادن جای خودشان به افراد پشت سرشان نبودند. ضیافت نهار غسل تعمید را در یکی از سالن های پذیرائی بزرگ قصر برگزار کرده بودند و همه جزئیات مراسم زیر نظر منجم دربار با بالاترین و زیباترین کیفیت ممکن تدارک یافته بود.



بسیاری از حاضرین مُطلع اظهار می داشتند که ضیافت غسل تعمید شاهزاده "رولاندور" به واسطهٔ حجم غذاهائی که در یک وعده سرو می شود، جزو بزرگترین ضیافت هائی می باشد که تا در آن زمان در دنیا برگزار شده است.

ضیافت بگونه ای با نظم و ترتیب پیش می رفت که به محض اتمام سوپ و سایر پیش غذاها اقدام به سرو غذای اصلی و متعاقب آنها انواع دسرها و میوه ها می گردید و خدمتکاران متعدّد اجازه نمی دادند، تا فاصلهٔ زمانی بین عرضهٔ غذاها بوجود آید و مدعوین در انتظار بمانند.



غذاهای اصلی شامل چندین نوع از بهترین و لذیذترین انواع رایج از جمله کباب های مختلف و خورشت های گوناگون مطابق با مواد سازنده و دستورالعمل های مرسوم در مناطق مختلف کشور تهیه شده بودند، تا همه سلايق را راضی نگهدارند. انواع سوپ ها با وجود حجم زیادشان کاملاً گرم نگهداشته شده بودند و نوشیدنی ها تماماً همراه با یخ عرضه می گردیدند. با همه زحماتی که در تدارک مواد غذایی، پختن و عرضه غذاها و مخلفات آنها کشیده شده بود ولیکن عاقبت فاجعه و حادثه ای ناخواسته در مورد کیک بسیار بزرگ و خوشمزه توت فرنگی به وقوع پیوست.



این زمان ملکه در حال صحبت کردن با لُرد بزرگ "جزایر سحرآمیز" بود. او بدون اینکه هیچ منظوری داشته باشد و فقط بواسطه اینکه میل داشت، تا میزبانی به بهترین وجه ممکن انجام پذیرد، معمولاً بخش مهمی از حواسش را متوجه تدارک وسایل آسایش و راحتی مهمانانش می نمود و کاملاً مواظب بود، تا به آنها بد نگذرد.

ملکه کاملاً مواظب بود که خدمتکاران قصر هیچکدام از مهمانان را از قلم نیندازند و به همه آنها به یکسان رسیدگی نمایند، تا ناراحتی و آزرده‌گی هیچکدام از آنها را حتی در دور افتاده ترین قسمت سالن فراهم نگردد.

ملکه بویژه تأکید داشت که قسمتی از کیک توت فرنگی مخصوص به همه مهمانان مراسم برسد و هیچکس از آن بی نصیب نماند.

تقریباً در همین لحظات سرآشپز قصر که به نظر اندکی رنگ پریده و نگران می آمد، به میان جمعیت آمد و پس از آنکه خودش را به نزدیک ملکه رساند، در کنار گوش وی شروع به پچ و پچ کرد:

علیاحضرتا، کیک بزرگ توت فرنگی که مخصوص جشن تعمید و طبق دستورالعمل شما پخته شده بود، تماماً بین حاضرین تقسیم شده و دیگر چیزی از آن برای مابقی حاضرین باقی نمانده است.

ناگهان رنگ از چهره ملکه پرید و حالت چهره اش نشان از یک نگرانی بزرگ می داد.

ملکه لحظاتی را در بُهت زدگی گذراند اما پس از آن با صدای ضعیفی پرسید:

آیا از سایر شیرینی ها به اندازه کافی باقیمانده است؟

سرآشپز پاسخ داد:

بله، علیاحضرت. ما چندین نوع شیرینی و کیک دیگر آماده کرده ایم.

ملکه گفت:

بنابراین از آنچه در بساط دارید، بین مهمانان تقسیم کنید، تا کم و کسری احساس نگردد.

سرآشپز سرش را به علامت تصدیق پائین آورد و به دنبال اجرای دستورات ملکه رفت.

ملکه که از شنیدن حرف های سرآشپز برای لحظاتی مُکدّر و پریشان شده بود، مُجدداً به

صحبت با مهمانان پرداخت.

حدوداً ده دقیقه از این ماجرا گذشت و ملکه کم کم موضوع کیک توت فرنگی را به

فراموشی سپرده بود که ناگهان صدای گوشخراشی از داخل سالن بزرگ پذیرائی بلند شد و

غوغا و جنجال همه جا را فرا گرفت.

صدا این چنین می گفت:

پس سهم من از کیک خوشمزه توت فرنگی کجا است؟

همه حاضرین به سمت صدا برگشتند.

در آنجا یک پری پیر به نام "مالولیا" از سرزمین پادشاهی "کوهستان سیاه" حضور داشت.

پیرزن در جایگاه خودش ایستاده و دستانش را به کمر زده بود و با ترشوئی به بشقابش

نگاه می کرد که لحظاتی پیش، یکی از خدمتکاران اقدام به گذاشتن تکه ای شیرینی خامه-

شکلاتی بر روی آن نموده بود.



پری پیر دوباره تکرار کرد:

سهم من از کیک خوشمزه توت فرنگی کجا است؟

ملکه از جای خودش بلند شد و با لحنی مهربانانه گفت:

پری "مالولیا"ی عزیز، من از این موضوع بسیار متأسفم ولیکن به هر حال کیک توت فرنگی کاملاً تمام شده است.

پری "مالولیا" با حالتی پرخاشجویانه و تمسخرآمیز گفت:

فوتینا، یعنی منظورتان این است که کیک توت فرنگی را فقط به اندازه مصرف دوستان صمیمی و خویشاوندان نزدیک خودتان پخته بودید؟

در این لحظه برخی از مهمانان خطاب به پری "مالولیا" گفتند:

هیس، بهتر است که بیش از این بی آبرویی ببار نیاورید زیرا چیز مهمی که اتفاق نیفتاده است.

پادشاه که بسیار نگران و پریشان احوال به نظر می رسید، خطاب به ملکه اظهار داشت: ما یقیناً در اولین فرصت می توانیم یکبار دیگر آن نوع کیک را با همان دستور پخت تهیه نمائیم و با پیک مخصوص برای پری "مالولیا" ارسال داریم.

پری "مالولیا" به میان حرف پادشاه دوید و ریشخندکنان گفت:

آه، بله. کیک بسیار خوشمزه توت فرنگی را به دستور ملکه فقط و فقط برای دوستان

عزیزش پخته بودند اما من که یک پری پیر و محترم هستم، چه می شوم؟

آیا باید فقط با تکه ای از شیرینی خامه-شکلاتی معمولی پذیرائی بشوم؟

ملکه با این کارش علاوه بر من نسبت به پادشاه "کوهستان سیاه" نیز عمداً توهین روا داشته اند.

پادشاه و ملکه هم زمان با صدای بلند گفت:

نه، به هیچوجه اینطور نیست. پری عزیز، ما به شما اطمینان می دهیم که این موضوع فقط ناشی از یک بدشانسی و یک اشتباه ساده بوده است.

پری "مالولیا" که به نظر می رسید، قلباً از این کارهایش لذت می برد و به همین خاطر خودش را به شدت غمگین و آزرده خاطر نشان می دهد، گفت:

پیف، پیف. من از این کارها بسیار متنفرم و آن را نوعی بی حرمتی و توهین عمدی و آشکار نسبت به خودم تلقی می کنم لذا مسلماً شما تقاص بسیار سنگینی را به سبب این عمل تحقیرآمیز متحمل خواهید شد.

پری پیر آنگاه درحالیکه مرتباً جیغ و فریاد می کرد و کنترل خشم و غضب خود را از دست داده بود، گفت:

هر دفعه که شاهزاده عطسه بزنند، هم زمان برخی چیزها تغییر خواهند یافت مگر اینکه

افسوس که در همین لحظه باد شدید شمال شرقی از میان پنجره های باز قصر شروع به وزیدن به داخل سالن پذیرائی کرد و اوضاع آنجا را بهم ریخت.

پرده های زربفت و منقوش سالن پذیرائی به حرکت در آمدند و سر و صداها حاصله موجب شدند که آخرین کلمات تهدید آمیز پری "مالولیا" شنیده نشوند.

پری پیر و غضبناک فوراً بر روی کلاغ سیاه بزرگی که فراخوانده بود، سوار شد. کلاغ سیاه بزرگ نیز درحالیکه مرتباً قارقار می کرد، به پرواز در آمد و پس از آنکه چرخ بر بالای سرهای حاضرین در سالن پذیرائی قصر زد آنگاه همراه با جریان باد از میان پنجره قصر که مرتباً بهم می خورد، خارج شد.



این زمان ناگهان صدای فریاد بچه ای بلند گردید و پادشاه و ملکه سراسیمه به آنسو که پسر کوچولوی آنها درون گهواره ای برفراز یک سکو در انتهای سالن پذیرائی خوابیده بود، دویدند.

پسر کوچولوی توپولی با سیمائی صورتی رنگ مرتباً به دور خودش می پیچید. او سپس دهان کوچک خودش را چندین دفعه گشود و دوباره تا نصفه بست. او آنگاه بار دیگر دهانش را بیش از دفعه قبل باز کرد و به شدت عطسه کرد.

این زمان صدای سر و صدا و ترق و تروق یک رعد بزرگ به گوش همگان می رسید. سراسیمگی و پریشانی در سراسر سالن پذیرائی قصر به چشم می خورد. مُنجم دربار تصور می کرد که زمان وقوع "هشتمین ساعت هفته" فرا رسیده است (ساعتی که برخی معتقدند در هر هفته یکبار به وقوع می پیوندد و مصیبت ببار می آورد) و ضمن آن خورشید، ماه و ستارگان در یک صف واحد قرار گرفته اند، تا نشانگرهای سیاره ای و تقویم محاسباتی چند هزار ساله را به اجرا در آورند.

ضیافت سرانجام با دلتنگی و ناراحتی عده ای پایان یافت اگر چه هدایای سایر پریان مدعو شامل: آرزوی سلامتی، ثروت و زیبایی که در اواخر مراسم به شاهزاده کوچک عرضه گردیدند، توانست اندکی به بشاشیت اوضاع حاکم بر سالن پذیرائی سر و سامان بخشد.

وقتی که تمامی مهمانان مراسم خداحافظی کردند و سالن بزرگ پذیرائی را ترک گفتند آنگاه پادشاه و ملکه به دنبال طبیب مخصوص دربار که حکیم "پیل" نام داشت، فرستادند، تا بطور خصوصی با او به مشورت و رایزنی بپردازند و تصمیم بگیرند که برای جلوگیری از عطسه های وحشتناک شاهزاده کوچک و عواقب نامطلوب آن به انجام چه کارهایی باید مبادرت ورزند؟

همچنین برای همسر بیچاره منجم دربار که شوهرش از خجالت خود را در اتاق انباری کلیسا زندانی کرده و به شدت می گریست، چاره ای بیندیشند، بگونه ای که شوهرش راضی به بازگشتن به خانه شود.

پادشاه با لحنی ماتم زده پرسید:

حکیم "پیل"، اینک چه کاری از دست ما ساخته است؟

طبیب دربار درحالیکه حالتی عالمانه به خود گرفته بود، گفت:

سرورم، باید سعی شود که شاهزاده را از همه چیزهایی که موجب عطسه زدن وی می شوند، دور نگهدارند.

پادشاه اظهار داشت:

مثلاً کوران هوا؟

طبیب دربار پاسخ داد:

بله سرورم. کوران هوا، سرماخوردگی، ادویه هایی نظیر انواع فلفل، آنفیه جات، گرد و غبار، عطرها، گرده های گل ها، دود غلیظ و نظایرشان هر کدام به نوعی می توانند، موجب عطسه شاهزاده شوند.

بنابراین توصیه ام این است که اتاق مخصوص شاهزاده از سایر اتاق ها فاصله داشته باشد
آنچنانکه بالاترین اتاق های قصر برای ایشان مناسب ترند.

بعلاوه اجازه دیدار با شاهزاده را به هر کسی نباید داد و ملاقات های وی باید به شدت
کنترل شوند، تا کمتر به بیماریها دچار گردند.

همچنین باید جامه های کاملاً تمیز به ایشان بپوشانند. لباس هایشان را مرتباً تعویض کنند
و پس از شستشو بخوبی با اتوی داغ ضد عفونی نمایند.

استفاده از ادویه های محرک بویژه فلفل ها باید در غذاهایشان ممنوع گردد.

بهترین شیوه این است که اگر علیاحضرت ملکه قصری در کوهستان ها در اختیار دارند،
اجازه بدهید که شاهزاده کوچک را با خودشان به آنجا ببرند، تا از هوای پاک و منزه آنجا
بهره گیرند.

پادشاه گفت:

البته ما قلعه ای را بر فراز "کوهستان زرین" جهت چنین مواقعی ساخته ایم.

طبيب دربار گفت:

به نظرم بهتر است که ملکه همراه پسرشان به آنجا برود و صلاح نمی دانم که فعلاً آنها را از

همدیگر جدا نمایند. بعلاوه ملکه در آرامش آنجا می تواند، هر چه می خواهد به خاطر

جبران اشتباهاتش در برگزاری مراسم جشن تعمید اشک بریزد.

پادشاه گفت:

پس عارضه عطسه کردن و چیزهایی که در زمان بروز آن تغییر می یابند، چه می شوند؟

طبيب گفت:

به هر حال از ملکه انتظار می رود که مواظب خطر سرماخوردگی شاهزاده باشد، تا عطسه کمتری عارض شاهزاده گردند.

پادشاه که دیدگاه واضح تری نسبت به ملکه برخوردار بود و بخوبی از عواقب بی برنامه‌گی در زندگی اطلاع داشت و می دانست که برخی چیزها می توانند بر شدت و دوام عطسه های شاهزاده بیفزایند، گفت:

بطور معمول انتظار چه تعداد عطسه ای را می توان داشت؟

طبيب گفت:

بسیاری از افرادی که دچار سرماخوردگی می شوند، بطور معمول ۱۵-۱۰ و گاهی تا ۵۰ دفعه در روز دچار عطسه می گردند ولیکن نمی توان تعداد دقیق آن را معین نمود.

پادشاه که بین وظایف پادشاهی و محبت پدری قرار گرفته بود، ناباورانه سرش را تکان داد و گفت:

تا پنجاه دفعه در هر روز؟

در صورتی که پنجاه دفعه در هر روز اینچنین عطسه جادویی در خانواده ام وقوع یابد، تصور می کنم که تمامی قلمرو این پادشاهی دچار آشفته‌گی خواهد شد، بگونه ای که ممکن است، کل نظام سلطنت به خطر بیفتد آنگاه تمامی مردم کشور بپاخیزند و نقشه یک بلوا و یا حتی یک انقلاب را در سر پیورانند.



طیب گفت:

بنظرم قلعه ای که در کوهستان زرین قرار دارد، در منطقه ای خوش آب و هوا واقع شده است و شاهزاده در آنجا با خوشحالی و سلامت بیشتری در قیاس با قصر پادشاهی رشد خواهند کرد.

سرانجام با تصویب این قول و قرارها، ملکه نیز موافقت خویش را اعلام نمود و رضایت داد که همراه با پسرش به قلعه بالای کوهستان زرین برود.

در طی چند روز آتی، شاهزاده کوچک که در این مدت هیچ عطسه دیگری نزنده بود، قصر پادشاهی را به همراه ملکه ترک گفتند و به قلعه ای واقع در "کوهستان زرین" نقل مکان نمودند.

در قلعه کوهستانی اتاق شاهزاده را مطابق با نظر حکیم "پیل" تعیین و تجهیز کردند و نهایت دقت را صورت دادند، تا هیچگونه کورانی در اتاق وی وقوع نیابد.

هر گونه هوایی که به اتاق شاهزاده جریان می یافت، در طی ۲-۳ مرحله با کمک پرده های توری که در طی مسیر نصب شده بودند، تصفیه می گردید.

همسر حکیم "فیل" که از سال ها پیش وظیفه مواظبت و پرستاری بیماران را در دربار بر عهده داشت، به مراقبت دائمی از شاهزاده گماشته شد.

سه دفعه در هر هفته یعنی دوشنبه ها، چهارشنبه ها و جمعه ها کسانی از قصر پادشاه سوار بر اسب به قلعه می آمدند و لباس های نو و تمیز را برای شاهزاده می آوردند و به پرستار مخصوص می سپردند.

بدین ترتیب روزها، هفته ها، ماه ها و سال ها یکی پس از دیگری سپری شدند ولیکن هیچکس نتوانست راهی برای باطل کردن افسون پری "مالولیا" بیابد و کلید بی اثر کردن این جادو نیز همچنان جزو اسرار باد شمال شرق باقی ماند.

پری "مالولیا" نیز بکلی از نظرها ناپدید شده بود و هیچکس اطلاعی از وی نداشت.

شاهزاده کم کم به پسر زیبا و خوش اندام تبدیل می گردید.

هر روز آموزگاران ماهر و توانای متعددی به تعلیم وی می پرداختند و به او دروسی چون:

تاریخ، مهارت های رزم انفرادی، لشکرکشی، دفاع از سرزمین، حساب، موسیقی، نقاشی،

رقص و سایر هنرهای که یک شاهزاده در آن زمان می بایست بداند، می آموختند.

شاهزاده اما با وجود همه این آموخته ها هیچ چیزی از زندگی در محیط واقعی که بطور

معمول در جامعه جریان داشت، نمی دانست.



مهمترین دوست صمیمی و باوفای شاهزاده را در طی آن سال های تنهایی یک سگ کوچولوی پشمالو و بسیار زبر و زرنگ از نژاد فرانسوی بنام "پولدو" تشکیل می داد که بخوبی به دو زبان فرانسوی و انگلیسی صحبت می کرد. البته "پولدو" تمامی صحبت هایش را با لهجه مخصوص سگ ها بیان می کرد که درک آن برای همه آسان نبود مثلاً حرف "گ" را با زوزه کشیده به شکل "عوو" یا "آوو" ادا می نمود اما به هر حال او لغت های زیادی را بلد شده بود و کلمات را بجا و دقیق بکار می برد.



در هر صورت شاهزاده در آن شرایط خاص هیچگاه نمی توانست دوستانی بهتر، عاقل تر و فداکارتر از حیوانات داشته باشد.

یک زمان پادشاه تصمیم گرفت که شاهزاده را برای مدت کوتاهی از قلعه خارج سازد اما از ترس اینکه در ضمن صحبت کردن با سایرین بیش از حدّ به آنها نزدیک شود و این تماس ها موجب بیماری وی گردند، به ناچار در تصمیم خویش صرف نظر کرد.

در طی مدّتی که شاهزاده به صورت زندانی در قلعه زندگی می کرد، با وجود تمامی پیشگیری ها سه دفع عطسه کرد.

در اثر اولین عطسه، تمامی سگ های موجود در قلمرو پادشاهی بجز "پولدو" تبدیل به گربه شدند و بر عکس تمامی گربه ها به سگ تغییر شکل دادند. اگر چه این موضوع باعث بروز مشکلات جدّی و لاینحلی نگردید اما این تغییر مطمئناً برای صاحبان آن حیوانات بسیار ناراحت کننده بود.

تمامی "گربه-سگ ها" که در حقیقت سگ هایی بودند که اینک به گربه تبدیل شده بودند، همچنان عادت و غریزه خویش را حفظ نموده و با دیدن مردم شروع به میومیو بجای عوعو کردن می نمودند. آنها به روال سگی تمامی عابریں را تا انتهای خیابان ها دنبال می کردند بطوری که اغلب مردم با ترس از تعقیب شدن توسط گربه هائی که همیشه از آنها فرار می کردند، سریعاً می گریختند.



تمامی "سگ-گربه ها" که اینک از حالت گربه به سگ تبدیل شده بودند، حاضر به رها کردن عادت های پیشین خویش نبودند لذا همواره در داخل آشپزخانه ها و در کنار اجاق ها لم می دادند و منتظر پیدا شدن موش ها در همان حوالی کمین می کردند.



بدین ترتیب مردم می شد سگ گله درشت اندام نژاد "سنت برنارد" را که اینک به گربه ای چاق و چله تبدیل شده بود، در حال لیس زدن پنجه هایش و مالیدن آنها به پیشانی خودشان مشاهده نمود درحالیکه گربه های چاق و تپل از سن گذشته که اینک تبدیل به سگ شده بودند، در حال خرخر کردن دیده شدند.



دومین عطسه شاهزاده آنچنان پُر قدرت و تأثیرگذار بود که موجب بروز مشکلات بزرگ و عدیده ای گردید. در اثر این عطسه بسیاری از مردان مسن تمامی هوش و حواس خود را از دست دادند و دیگر کسی یا جایی را نمی شناختند.





در اثر سوّمین عطسه شاهزاده، تمامی اشخاص زن و مرد تصاویر موزه هنر زنده شدند بطوریکه به مدّت یک هفته تمامی سربازان گارد سلطنتی بیشترین وقت خود را صرف کمک و نجات دادن این افراد گیج و بیچاره از جمله: رب النوع ها، موجودات اساطیری نیمه انسان و نیمه حیوان، حوریان بهشتی، زنان زیبارو و نیمه برهنه، سناتورهای رومی و اشخاص مشهور و سران تاریخی از بدترین وضعیت ممکنه می کردند، تا آنجائیکه پادشاه سرانجام مجبور شد که یکی از قصرهایش را برای نگهداری همگی آنها اختصاص بدهد.





زمانی که بیست و یکمین سالگرد تولد شاهزاده که قانوناً سن جانشینی پادشاه و قابلیت پذیرش امور سلطنت محسوب می گردید، نزدیک شد، غم و اندوه فراوانی در قلب شاهزاده جوانه زد زیرا احساس اینکه باید تمامی عمر خود را در آن قلعه بگذراند، به شدت آزارش می داد.

شاهزاده اگر چه جوانی بسیار شجاع و با شخصیت بود ولیکن غالباً از شدت این ناراحتی بر روی تختخوابش دراز می کشید و تمامی آن لحظات را با اندوه بسیار در تنهایی و عزلت می گریست.

یکروز ناگهان سگ کوچولوی شاهزاده درحالیکه پنجه های جلوئی خودش را بر روی متکای تختخواب شاهزاده گذاشته بود، گفت:

شاهزاده عزیز، چرا این چنین گریه و زاری می کنید؟

شاهزاده بیچاره با بی میلی پاسخ داد:

من بخاطر سرنوشت غم انگیزم می گریم که اینگونه مجبورم سراسر عمرم را در عزلت و گوشه نشینی بگذرانم، تا بمیرم. من دیگر قادر به تحمل این موضوع که باید تمامی عمر خویش را در این قلعه کوهستانی و به دور از دیگر همسالانم بگذرانم، نمی باشم زیرا در چنین حالتی هیچگاه نخواهم توانست با دنیای گسترده و واقعی آشنا گردم و از زندگی ام لذت ببرم.



سگ کوچولوی پشمالو دقایقی را در سکوت گذراند ولیکن سرانجام به حرف آمد و گفت:
شاهزاده "رولاندور" عزیز، متأسفانه هیچ راه حل امیدوار کننده ای بنظرم نمی رسد ولیکن
آیا هیچ به این موضوع اندیشیده اید که در این رابطه می توانیم با استاد پیرم غول قطب
شمال مشورت نمائیم؟



من بخوبی مُطْلَعَم که او صندوقی پُر از اسرار نهان در قصر خویش دارد آنچنانکه می تواند به تمامی اسرار بادها گوش فرا بدهد. بنابراین من احتمال بسیار زیادی می دهم که کلید ادامهٔ صحبت های پری "مالولیا" در میان اسرار داخل آن صندوق قرار داشته باشد.



با این وجود اگر شما بتوانید لباسی گرم و چهار لنگه چکمه از جنس خز برای من تهیه نمائید، تا بتوانم سرمای شدید نواحی قطبی را متحمل گردم آنگاه من هم قادرم که فوراً به دیدار غول قطبی بشتابم و در مورد حل مشکل بزرگ شما با وی به گفتگو و رایزنی بپردازم. شاهزاده "رولاندور" فوراً موافقت خویش را با پیشنهاد سگش "پولدو" اعلام داشت لذا روز بعد به خیاط دربار پیغام داد، تا کتی عالی از پوست خوک های دریائی و چهار لنگه چکمه از جنس خز براق برای سگ کوچولوی پشمالو بدوزد.

وقتی که خواسته های "پولدو" فراهم شدند و در اختیار وی قرار گرفتند آنگاه سگ کوچولو فوراً آنها را پوشید و روانه قطب شمال گردید.

پادشاه در این اثنی بهترین آرزوهایش را نثار سگ کوچولوی باوفا و خوش قلب نمود. ملکه زیبا برایش دعا کرد، تا هر چه زودتر در عین سلامتی به قصر پادشاه باز گردد و راز ادامه سخنان پری "مالولیا" را با خودش بیاورد.

شاهزاده نیز از بالای برج بلند قلعه کوهستانی به نظاره نشست، تا مادامیکه "پولدو" در پشت تپه های دوردست از نظرها ناپدید گردید.





سگ کوچولوی پشمالو بدون اینکه در جایی درنگ نماید و یا لحظه ای را برای خواب و استراحت تلف کند، مستقیماً به سمت قطب شمال می دويد.

"پولدو" بزودی دشت های حاصلخیز را پشت سر گذاشت و وارد جنگل های بزرگ کاج سیاه در نواحی نزدیک به قطب شمال یعنی جایی شد که هیچگونه راه مشخصی برای عبور وجود نداشت و نشانه ای برای تعیین مسیر به چشم نمی خورد و باد سردی زوزه کشان از میان درختان سر به فلک کشیده سوزنی برگ می وزید.

محض فرا رسیدن شب، ستاره های درخشان بر فراز جنگل تیره و تاریک و شاخه های درختان که در وزش باد می لرزیدند، مرتباً به "چولدو" چشمک می زدند و راه درست را به او نشان می دادند.

گرگ های گرسنه و خرس های درنده مرتباً "پولدو" را تعقیب می کردند اما او با هوش و سرعت اعجاب انگیزش مدام آنها را قال می گذاشت و از چنگ آنها می گریخت.

پس از اینکه جنگل درختان سوزنی برگ نواحی قطبی به انتها رسید، "پولدو" خود را در اقیانوسی از برف و یخ مشاهده کرد که در زیر تابش پُر تلالو امواج قطبی موسوم به "اورورا" (aurora) که از شرق تا غرب آسمان قطب ادامه داشت، می درخشید.

"پولدو" از کنار شیر ماهی های قطبی با آن دندان های درازشان و پنگوئن های خواب آلود عبور کرد، تا اینکه در روز یازدهم حرکت از قصر پادشاهی موفق شد که مناره های قصر یخی سبز رنگ گول قطب شمال را در زیر پرده ای درخشان و پُر تلاطم از نورهای قطبی مشاهده نماید.

"پولدو" سرانجام در غروب روز دوازدهم توانست وارد قصر گول قطب شمال گردد.

غول قطب شمال شخصی با قد بلند و بسیار قوی هیکل بود که موهائی بلند و زرد رنگ داشت و تاجی از یخ های هزاران ساله بر روی سرش بود. او همواره بالاپوشی بلند از جنس خز خرس های سفید قطبی بر تن می نمود و اُبّهتی بسیار خیره کننده به خود می گرفت. کسانی چون: تندبادهای قوی و سریع، مخلوقات سایه مانند که سریعاً به همه جا حرکت می کردند، به غول قطبی خدمت می کردند و ندیمه هایی چون: گردباد و طوفان در کنارش بودند.

همسر غول قطبی همواره در کنار شوهرش بر روی تخت بلورین فرمانروائی می نشست. او موهائی بلند و سیاهرنگ و همچنین چشمانی از یخ شفاف با جلای آبی رنگ داشت.



غول قطب شمال با دیدن سگ کوچولوی پشمالو در لباس و چکمه های خز با صدائی که طنین آن همانند صدای وزش بادهای سهمگین بر فراز درختان کهنسال بود، گفت:

"پولدو"ی کوچک به قطب شمال خوش آمدید.

به من بگوئید که در جستجوی چه چیزی به اینجا آمده اید؟

"پولدو" در پاسخ گفت:

من در جستجوی بخشی از صحبت های پری "مالولیا" هستم که توسط باد شمال شرق در جشن تعمید شاهزاده "رولاندور" پراکنده شده است و می خواهم که به کمک آن بتوانم شاهزاده را از افسون و اندوه ناشی از آن نجات بدهم.

غول قطب شمال زیر لب زمزمه کرد:

"وائوو"، اما به هر حال مشکلی نیست زیرا اگر من آنها را در گنجینه ام داشته باشم، یقیناً می توانند در اختیار شما قرار گیرند.

غول آنگاه دو تن از تندبادها را به نزدیک خویش فراخواند و از آنها خواست که فوراً صندوق اسرارش را به نزدش بیاورند.

صندوق اسرار از سنگ سیاه ساخته شده بود و لبه هایی از الماس های یخی داشت. در داخل این صندوق تمامی اسراری که بادها از گوشه و کنار جهان می شنیدند، ذخیره می شدند. بعلاوه در داخل صندوق اسراری از اعتراف کنندگان به گناهان، قول و قرارها، نذر و نذورات، راز و نیازها و حتی عبارات ساده ای که بین افراد مهم و عشاق رد و بدل می شدند، وجود داشتند.

یقیناً در گوشه ای از این صندوق اسرارآمیز می بایست مابقی سخنان پری "مالولیا" که در زمان وزش باد شدید و ناگهانی پراکنده شده و به گوش حاضرین در ضیافت غسل تعمید شاهزاده "رولاندور" نرسیده بود، در میان خیل عظیم کلمات و عبارات انبار شده و غبار گرفته وجود داشته باشند.

سرانجام مابقی سخنان پری "مالولیا" با تلاش های مداوم و جستجوهای پیگیرانه "پولدو" پیدا شدند و مشخص شد که آن کلمات چنین بوده اند:

مگر اینکه شاهزاده کسی را بیابد که در عین زیبایی بسیار عاقل و متهور باشد و با هم ازدواج نمایند.

پس از آنکه سگ کوچولوی پشمالو تمامی کلمات گمشده سخنان پری "مالولیا" را یافت، فوراً آنها را به خاطر سپرد و ضمن تشکر و قدردانی عمیق از غول قطب شمال سریعاً به سمت قلعه شاهزاده به راه افتاد، تا تمامی این کلمات را به اطلاع وی برساند.

وقتی "پولدو" خودش را به قصر پادشاه رساند، عووکنان و با خوشحالی بسیار دوید و مستقیماً به اتاق شخصی پادشاه رفت ولیکن در آنجا با چهره های غمزده و مغموم والدین شاهزاده مواجه گردید.

ملکه با دیدن سگ کوچولوی پشمالو با هیجان فریاد زد:

آیا توانستید آخرین کلمات سخنان پری "مالولیا" را بیابید؟

"پولدو" گفت:

بله، علیاحضرتا و آن اینکه این ماجرای سحر و افسون ملالت آور و کسل کننده شاهزاده به آسانی می تواند، با ازدواج عاشقانه وی با یک پرنسس زیبا پایان یابد.

غروب همان روز پادشاه و ملکه تمامی سفرای کشورهای مختلف را برای رایزنی و یافتن زیباترین و متهورترین پرنسس تمامی سرزمین ها فراخواندند.

آنها سرانجام زیباترین کاندیدا را که پرنسس "آداتا" از سرزمین پریان بود و در کوههای "آدامانت" سکنی داشت، انتخاب کردند و نمایندگانی را برای ارائه پیشنهاد ازدواج شاهزاده به آنجا فرستادند اما متأسفانه پرنسس "آداتا" که به شخص دیگری علاقمند شده بود، بلافاصله درخواست ازدواج با شاهزاده "رولاندور" را رد کرد.



پادشاه و ملکه مجدداً به رایزنی با سفرای کشورهای مختلف پرداختند و عاقبت پرنسس "آلیسیا" را از سرزمین دریاچه های کریستال انتخاب نمودند اما پرنسس "آلیسیا" هم با نهایت تأسف اظهار داشت که به فرد دیگری قول داده است لذا قادر به پذیرش درخواست آنها برای ازدواج با شاهزاده "رولاندور" نیست.

والدین شاهزاده بار دیگر دست بکار شدند و پرنسس هایی را از: "سواحل زرین"، "هفت شهر سیمین" و دیگر مناطق دنیا برگزیدند اما همگی آنها بنابر دلایلی از ازدواج با شاهزاده "رولاندور" امتناع ورزیدند.

سرانجام در میان تمامی کاندیداهای ازدواج با شاهزاده "رولاندور" فقط یک پرنسس مناسب و حائز شرایط مورد نظر باقی ماند ولیکن آن هم متأسفانه خودش در افسون ساحره ای که گویا پری "مالولیا" بوده است، اسیر بود.



ساحره حسود که به زیبایی پرنسس به شدت رشک می ورزید وی را افسون نمود و صورت زیبای او را با گذاشتن یک بینی دراز و بدشکل به حالت بسیار زشت و کریهی در آورد و بدین ترتیب پرنسس زیبا که موهای بلند و طلائی، پوستی سفید و شفاف به لطافت حریر و چشمانی درشت و آبی رنگ داشت، به شدت از شمایل جدید خویش دلخور و ناراحت گردید و خود را منزوی و گوشه نشین ساخت.



این پرنسس غمگین و دلشکسته تنها کسی بود که درخواست ازدواج با شاهزاده "رولاندور" را پذیرفت و روز ازدواج را مشخص نمود.

روز ازدواج شاهزاده و پرنسس غمگین عاقبت فرا رسید.

شاهزاده "رولاندور" گواينکه چهره اش در اثر زندگي در انزوا اندکي رنگ پريده بنظر مي رسيد وليکن بسيار خوش اندام و خوش چهره بود. او همانند يک مرد کامل و وارسته عروس ظاهراً زشت خود را به سمت محراب کليسا هدايت کرد، تا توسط اسقف اعظم به ازدواج همديگر در آيند.

دقيقاً زماني که جشن ازدواج دو جوان سلطنتي به نيمه راه رسيده بود، يک تشنج عضلاني ماهيچه هاي صورت شاهزاده را به کنترل در آورد بطوريکه به جوان بيچاره به شدت احساس عطسه کردن دست داد.

اگر چه شاهزاده در ابتدا با کوشش فراوان توانست انگيزه و تمايل به عطسه کردن را به کنترل در آورد اما ظاهري بسيار دستپاچه و مضطرب به خودش گرفته بود. سرانجام نيز همه تلاش هاي شاهزاده "رولاندور" بي نتيجه ماند و او ناچاراً و بطور غير ارادي شروع به عطسه کردن نمود و صدائي اينچنين از وي برخاست:

"هاپيشت".



به ناگاه صدائی چون ترق و تروق رعد در هوا پیچید و همه مدعوین هاج و واج مانده و با دلهره به هر طرف می نگریستند، تا علت چنین واقعه ای را دریابند.

این زمان عطسه شاهزاده "رولاندور" فقط یک تأثیر شگرف دیگر برجا گذاشت و آن دقیقاً زمانی رخ داد که شاهزاده مراسم ازدواج را تا نیمه راه به انجام رسانیده بود بنابراین می توانست کلمات ادا شده را تحت تأثیر قرار دهد.

طبيب "فیل" آهسته گفت:

این عطسه نابهنگام دقیقاً همانند لگد زدن یک تفنگ بزرگ در هنگام شکار گوزن وحشی در شکارگاه سلطنتی است.

متعاقب جدیدترین عطسه شاهزاده "رولاندور" تمامی گربه ها مجدداً به سگ ها تبدیل شدند و تمامی سگ ها نیز به شکل گربه ها در آمدند.

درختان نارون قرمز کمر خم کردند و دوباره به بیدهای مجنون تغییر شکل دادند.

مردان سالخورده مجدداً هوش و حواس خود را بازیافتند و در جستجوی خانواده های خویش برآمدند.

سناتورهای رومی، رب النوع ها، موجودات اساطیری نیمه انسان و نیمه حیوان، حوریان بهشتی و سایر زنان زیبارو، اشخاص مشهور و سران تاریخی تماماً به داخل تصاویری که بر دیوارهای موزه هنر آویخته شده بودند، بازگشتند.

عروس زشت و افسون شده نیز تمامی صفات زیبا و دلفریب پیشین خویش را بازیافت و همه حاضرین را محو جذابیت بی نظیر خویش ساخت.

زمانی که همه مدعوین در عیش و عشرت بسر می بردند و به هلهله و شادی می پرداختند، ناگهان کسی از محل نگهداری ظروف کلیسا خارج شد و خود را به داخل بازوان مهربان همسر باوفایش انداخت. وی کسی بجز مُنجم دربار نبود که خود را بواسطه ناتوانی در برنامه ریزی دقیق مراسم غُسل تعمید شاهزاده "رولاندور" مقصر می دانست لذا خود را به مدت ۲۱ سال وقف خدمت به کلیسا نموده و اینک از آن خلاصی یافته بود. پس از اتمام ضیافت ازدواج، شاهزاده "رولاندور" و عروس زیبارویش برای گذراندن ماه عسل راهی جزایر سحرآمیز شدند.

"پولدو" سگ کوچولوی پشمالو نیز عروس و داماد سلطنتی را تنها نگذاشت و با آنها رفت. چندین ماه بعد نیز هر سه نفر آنها به قصر پادشاهی بازگشتند.







شاهزاده "رولاندور" چندین سال پس از آن و بعد از درگذشت پدر پیرش به پادشاهی رسید و همراه پرنسس زیبا که اینک ملکه کشورشان شده بود، تا سال های طولانی به زندگی مشترک و سعادتمند خویش ادامه دادند.

پادشاه جدید هیچگاه زحمات "پولدو" را فراموش نکرد و همواره او را تا پایان عمرش در کنار خویش نگه داشت. او غم ها و شادی هایش را با سگ باوفایش در میان می گذاشت و او را بهترین و باوفاترین فرد برای رازداری خویش می پنداشت زیرا می دانست که حیوانات موجودات نجیبی هستند که هرگاه با دیدن محبت به کسی وابسته شوند، دیگر هیچگاه از او دل نمی کنند و تا زنده اند، به او خیانت نمی ورزند.



